

بیشتر و این نیز زمانی رخ می‌دهد که تکنولوژی تو را مقهور و فریفته خود نکند. **تکنولوژی هیچ‌گاه بشر را رستگار نکرده؛** بلکه آسایشی به ارمغان آورده که اگر آگاهانه از آن استفاده کنی می‌شود: نعمت و راحتی و اگر ناآگاهانه در دامش بیفتی می‌شود: تنبلی، فریب و خود فروختگی».

پرسیدم:

«گفته‌های شما مرا به این فکر وا می‌دارد که گویی باید از خود تکنولوژی نیز پلکانی ساخت برای عبور از آن و رسیدن به رشد و تعالی. یعنی نوعی استفاده مفید از ابزار برای نیل به اهداف مهم‌تر زندگی؛ یعنی این‌طور استنباط کردم که تحول فردی، در برخورد با تکنولوژی باید آن را بپذیرد ولی متوقف نشود.

پیر پاسخ داد: «آن که با تکنولوژی برخورد می‌کند تحول فردی نیست؛ انسان است که حامل تغییر در روح و روان خود است. پس انسان است که باید شرایط پیشرفت و عصر جدید خود را بپذیرد، اما هم‌رنگ، هم‌شکل و همراه آن نشود؛ بلکه از آن به شکلی مفید در راستای بهبود زندگی‌اش، بهره‌مند شود که این بهبود نیز لزوماً به معنای کیفیت بخشیدن به روح و غنای فکری در انسان نیست. یعنی تمام آنان که در دنیای عوام فریب تکنولوژی به سر می‌برند و از تمام اختراعات به روز بشری استفاده می‌کنند، لزوماً انسان‌های متحول شده و تغییر یافته نیستند. زیرا همان‌طور که قبلاً گفتم تکنولوژی خود می‌تواند فریبنده‌ترین چیزها باشد. یعنی کارکردی دو سویه دارد. هم لبه تیغی است برنده، هم راحتی آفرین است و تسهیل کننده.

مسافرا! «راه تحول فردی» از دنیای تکنولوژی نمی‌گذرد، از دنیای دل آدمی می‌گذرد. دل انسان‌ها گوهر تابناکی دارد که پس از

متبلور شدنش، خیره شدن به آن غیر ممکن است. می‌دانی مسافر! همه انسان‌ها در درون خود تکه الماسی درخشان دارند که فریب روزگار، عادات ذهن و برخی خرافات زندگی روی آن را با خاک پوشانده است. در هر راهی که هستی یقین بدان اصلی‌ترین رسالتات تنها یک چیز است و آن دمیدن به باطن است تا آن الماس درخشان، نور افشان شود و درخشان‌تر از هر لحظه‌ای زندگی‌ات را نورانی کنی. مسافر! قلب انسان‌ها تنها زمانی به نورانیت حقیقی می‌رسد که چیزی در درونشان همواره در آتش باشد. من بارها دیده و چشیده‌ام که این آتش چه طعم گوارایی دارد.

راستی مسافر! می‌دانستی آتش درون آدمی هم طعم دارد؟ طعم گس، سوزان و ویران کننده. من گاهی به یقین رسیده‌ام برای یک تغییر و تحول درونی و شخصیتی می‌بایست همه چیز را ویران کرد تا بنایی نو در روانت بسازی.

من بارها فهمیده‌ام اگر دردها و رنج‌هایت را به تحفه دنیا و دنیاداران نفروشی، آتشی سراپایت را فرا می‌گیرد که بسان کوره‌ای وجودت را احاطه می‌کند. سختی را که تحمل کنی، آتش در دل خود الماسی به تو هدیه می‌کند که در دکان هیچ زرگری نتوانی مشابهش را بیابی.

مسافر! من گاهی به این الماس خیره مانده‌ام. من گاهی چهره خود را در برق الماس دیده‌ام. زمانی بس دراز نیز بوده است که با دنیا آن را معامله کرده‌ام و نمی‌دانی مسافر چه تلخ است که پس از معامله‌هایت دریایی زر وجودت را به سیم دیگران فروخته‌ای! برق درخشان الماس کجا و چهره بی‌رونق نقره کجا؟!»

گفتم: «گاهی ناگهان در کلامتان ذوب می‌شوم! بی اختیار چیز

دیگری می‌شوم! شما گاه کلامی را در قلبم می‌کارید که خنکای با طراوت صبحگاهی باغ و بستان را به ارمغان می‌آورد و گاه حس اضطراب‌آور ذوب شدن! بی‌اختیار روانم را با روحتان همراه می‌کنید و چه تناقض زیبایی است خنکای باغ و ذوب شدگی روح!

می‌دانی استاد! گاهی کلماتی هستند که در قالب کلمه نیز نمی‌گنجند... گاه کلماتی هستند که با انسان زندگی می‌کنند و من با شما رقص و آواز کلمات را تجربه کردم. گاهی به شدت رفتار می‌کنید و کلامتان بوی رفتارتان را می‌دهد».

پیر گفت: «تمام آنچه تا این لحظه بینمان رد و بدل شد برای همین بود که شما به مرحله پذیرش برسی. به آن مرحله‌ای که کلامتان بوی رفتارتان را بدهد. که آن جا دیگر مرحله نیست؛ بلکه آن کس که کلامش عین رفتارش شود و رفتارش ترجمان کلامش، به مقام رسیده است.

مسافر! هر چه گفتیم و شنیدیم، تنها یک گام بیش نیست و آن اینکه تو را آماده پذیرش خودت بکند با تمام ویژگی‌هایت. وقتی به پذیرش واقف شوی؛ وارد «راه» می‌شوی و در ابتدای مسیری قرار می‌گیری که هیچ چیز نمی‌تواند تو را از آن خارج سازد، مگر خودت».

گام دوم

«ترس»

آوای خروس مرا از خواب بیدار کرد. طبق معمول پیر در کلبه نبود. از کلبه بیرون آمدم. آفتاب تازه سر زده بود و گرمای لطیفی بر مزرعه و باغ می تابید. در وسط مزرعه، پیر در حال نرمش و حرکتهایی شبیه ورزش «تای چی جوان» بود.

بی هیچ سر و صدایی به حرکاتش خیره ماندم. به موج دریایی می مانست، آرام در رفت و آمد بود. حرکاتی محکم، استوار اما روان و شناور، مثل کلامش!

ناخودآگاهم در جستجوی رابطه‌ای میان کلام و رفتار، میان کلام و جسم بود. توازن، تعادل، زیبایی، آرامش، اقتدار، مهربانی و روشنایی در رفتار، کردار و حتی جسم پیر آشکار بود. یک لحظه به سامورایی‌های ژاپنی، لحظه‌ای بعد به شکل راهبان بودایی و لحظاتی بعد به عارفان ایرانی در رقص سماع شبیه بود.

دریافته بودم که زمان‌هایی هست که هیچ زمانی نمی‌تواند آن را ثبت کند و حیرانی عجیبی تو را فرا می‌گیرد. من بهت زده می‌دیدم که گویی دست پیر در دست دیگری از آسمان گره می‌خورد و رها می‌شود. گویی پیر در دستان خدا شناور شده بود. چشمانم بی هیچ عینکی به مصاف روشنایی می‌شتافت.

برای دقایقی هیچ عقربه‌ای زمان را ثبت نکرد. من مکث زمان را

تجربه کردم. چه رابطه عمیقی است میان مکث زمان، حیرانی و وحدت. من در بی زمانی حبس شده بودم.

نرمش و ورزش صبحگاهی اش که تمام شد، با هم پای سفره ساده صبحانه نشستیم. سکوتی بینمان برقرار بود. پس از لحظاتی پرسیدم:

«ورزش صبحگاهی شما مرا حسابی مدهوش کرده بود. برای دقایقی همه چیز را از یاد برده بودم. به نظرم می آمد این تنها یک جسم نبود که حرکت می کرد. آنچه من شاهدش بودم، نوازش غلتان یک روح بود. تعادل و توازنی عالی در شما نمایان بود. گونه ای وحدت با نور. تالووی خورشید بر لباس سفید شما و بازتاب آن، حسی از شفافیت، سبکی و طراوت را در من بوجود می آورد. این روانی و شناور بودن، بی تعلقی و وحدت را چگونه به دست آورده اید؟»

پیر با همان تبسم همیشگی گفت:

«آنچه تو دیدی، با چشمانت نبود. جریان اتصال دلی به دل دیگر بود. تو در واقع یکی شدن انسانی را با زمان، مکان و خودش شاهد بودی. من ورزش نمی کردم؛ عاشقانه جسمم را در اختیار روحم قرار داده بودم. مسافر! تنها زمانی که دیگر زمان، وجود خارجی نخواهد داشت، هنگام یگانگی جسم و روان است. توقف ذهن و زمان وقتی اتفاق می افتد که در حد اعلا یگانگی و وحدت به سر میبری.»

آنقدر به خودت و حقیقت نزدیک می شوی که فقط جریان می یابی. جریانی که زندگی تو را از شکلی به شکل دیگر تبدیل می کند. یعنی همین یگانه شدن با خودت، جهان اطرافت و خداوندت!

این یگانگی و وحدت و نزدیک شدن به خود، در گام هایی است که انسان برای رشد برمی دارد و رشد همواره در اقدام و عمل کردن به دست